



"سفر در افغانستان ویران شده"

سفر در افغانستان ویران شده، نام کتابیست نوشتهٔ خانم "جن گودوین" (Jan Goodwin)، یک نویسندهٔ مشهور انگلیسی که در مورد مبارزات دلیرانهٔ مردم افغانستان در مقابل تجاوزگران روسی و مزدوران بی مقدار، بی وجدان و شرف باختهٔ خلقی- پرچمی آنها، به رشتهٔ تحریر درآمده است. این کتاب جالب و دلچسپ، چشم دید های نویسنده را به شکل بسیار واقعبینانه بیان می کند.

ترجمهٔ این کتاب از آلمانی به دری، توسط زنده یاد انجنیر "محمد حسین انوری" صورت گرفته است که در هنگام حیات شان به این کمترین سپرده شد تا وظیفهٔ تایپ و تصحیح آنرا در حد توان انجام دهد تا آمادهٔ چاپ و طبع گردد، مگر هنوز کار تایپ و تصحیح آن به نیمه نرسیده بود که اجل گریبان آن کاکای محترم و مهربانم را گرفت و داعی اجل را لبیک گفته و راهی دیار باقی گردیدند که روح شان شاد و یاد شان گرامی باد.

از آنجائی که در این چند سال پسین، بخصوص دو سال اخیر، یک تعداد انگشت شماری از زیر دار گریخته گی های خلقی - پرچمی، جهت پرده افگندن بر جنایات و رزالت های بی حد و حصر حزب منحلۀ شان و رهبران شرف باختهٔ شان، و نیز خاک پاشی بر جنایات اربابان روسی شان، سرسختانه تلاش میکنند تا برف بام خود را بر بام مبارزین و مجاهدین واقعی و حقیقی افغانستان ببندازند، لذا تصمیم گرفته شد تا این ترجمه را با همه کمی ها و کاستی های آن، اگر در ترجمه و تصحیح صورت گرفته باشد، بصورت مسلسل در همین صفحه به نشر رسانده و در خدمت هموطنان قرار دهیم تا "سیه روی شود، هر که در او غش باشد".

بگذار این جمع وجدان مرده و شرف باخته، چپ و راست و هفته و چهارشنبه، مضمون بنویسند و نوشته های کج و معوج در سایت های مختلف بیرون دهند، تجزیه و تحلیل کس مخر و دل بد کن

را در این سایت و یا آن سایت منتشر کنند، تفرقه بیندازند، قاموس وطنفروشی و خیانت تهیه و ترتیب کنند، تبلیغات مضمّنز کننده حزبی خود را به خورد یک عده بدهند و فیل شان یاد هندوستان کند؛ اما مردم افغانستان پوست کلفت و کرکدن مانند این وطن فروشان جنایتکار را در چرمگری می شناسند.

افغانستان و مردم جنگزده و برباد داده شده آن، بخواهی، نخواهی، ممنون و مشکور سربازی ها و قربانی ها و از جان گذشتن های مبارزین و مجاهدین واقعی و حقیقی افغانستان هستند و خواهند بود. بازهم بگذار یک عده از این فرومایگان خلقی- پرچی در داخل کشور به خدمت امریکا، روس، ایران و ... قرار گرفته و به مقامات متزلزل در حکومت های فرمایشی قرار گرفته و نان به نرخ روز زهر مار کنند و بگذار یک مشت دیگر از این وجدان مرده ها، سر از این سایت فروخته شده بکشند و یا آن سایت دیگر و تمام جنایات خود را با کوبیدن بلاوقفه مجاهدین و مبارزین واقعی و حقیقی، به پای آن جانبختگان و سلحشوران سرافراز افغانستان بنویسند و تلاش کنند که گویا "بیانید گذشته ها را فراموش کنیم"، "بیانید قاموس بنویسم" و خنثی باشیم و....، ما اما هرگز نمی گذاریم گذشته ها فراموش شود و تاریخ هم حافظه قوی دارد

درود بر روان پاک شهدای سرافراز راه وطن و آزادی!!!

سفر در افغانستان ویران شده

نویسنده: جن گودوین (Jan Goodwin)

ترجمه: محمد حسین انوری

قسمت سیزدهم

من سخنان او را قطع کرده و پرسیدم که: شما کی هستید؟

او با آواز بلند گفت که شما عمل بد انجام داده اید و میتوانید سه سال زندانی شوید.

بعد با عجله همانگونه که آمده بود، از اطاق خارج شد و در را با شدت از عقب خود بست.

این برخورد حالت عادی مرا برهم زد. بر روی بستر نشسته و به سوی در نگاه کردم.

من می دانستم که ژورنالیستان که می خواستند داخل افغانستان شوند، بعضاً توقیف می شدند، اما بعد از یک اخطار، دوباره رها می گردیدند. از خود سوال کردم که آیا پاکستان با من طور دیگر معامله خواهد کرد؟

بعد از سپری شدن یک ساعت، رحمت الله نزد من آمد، معلوم می شد از آمدن شخص قبلی اطلاع داشت، معذرت خواسته گفت که شما مهمان من هستید و نه زندانی من، صرف در حرکات آزاد شما محدودیت صورت گرفته است، لیکن توقیف نشده اید. در یک موقعیت دیگر به حرکات رحمت الله می خندیدم، اما احساس کردم که مانند "الیس" در سرزمین عجایب هستم.

رحمت الله گفت که فردا پروتوکول اعتراف شما را تکمیل می کنم، حالا چیزی برای مطالعه برای شما آوردم و دو کتاب را به من داد. یکی از آنها در مورد بایزید انصاری بود که در قرن شانزدهم زندگی می کرد و صرف نحو و ادبیات پشتو را بنیاد گذاشت و دیگری بنام "اسلام برای جامعه بشریت چه آموخته است" بود، کتاب ها را گرفته از او تشکر کردم.

ساعت ده بجه گوشه های سنگین شد، ناراحت و خسته به بستر خزیدم. ساعت یازده بجه رحمت الله دوباره آمد و گفت که من جهت خبرگیری از شما آمده ام. از آمدن او تعجب کردم. بصورت نورمال مردهای مسلمان با زنها تنها نمی نشینند، بخصوص در یازده بجه شب به ملاقات یک زن نمی روند. دفعته درک کردم که یک زن در چنین شرایط چه اندازه ناراحت و مشوش خواهد شد. من در بسترم مقابل او نشستم، قبل از آنکه او به صحبت آغاز کند، من در مورد خانم اش از او سوال کردم. او جواب داد که خانم من تحصیل کرده نمی باشد و خودم درجه اکادمی دولتی را دارم و علاوه نمود خانم هائیکه تحصیل کرده نیستند، بهتر هستند چون توقعات زیاد ندارند. او از من سوال کرد که شما ازدواج کرده اید و ادامه داد که آیا حقیقت دارد که در امریکا زنها اجازه دارند که رفیق داشته باشند؟

منظور او در مورد رفیق بر من روشن شد و از چنین صحبت او خوشم نیامد، چون من می خواستم به صحبت ادامه دهم، موضوع را در مورد سیاست کشانیده از او پرسیدم که نظر اش در مورد سیاست شوروی در منطقه چه است. او دست و پاچه شده چیزی نگفت. من خاموشی را شکستانده نظر خود را برایش توضیح دادم. من می خواستم از او خواهش کنم برود، اما نخواستم که او را آزرده نمایم. بعد از نیم ساعت از جایش بلند شده معذرت خواست و اطاق را ترک کرد.

من متیقن شدم که منظور بدی نداشت، چون تنها بود میخواست کمی صحبت کند، با آن هم از رفتن او راحت شدم.

در آن شب آرام خوابیدم، متواتر از خود می پرسیدم که باز هم مهمان ناخوانده دیگر به سراغم خواهد آمد؟

آیا بالای دوستان افغان من چه مصیبت آمده خواهد بود؟

ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم، کمی بعد از ساعت ۹ صبح رحمت الله به سراغم آمد و یک ورق کاغذ را به دستم داده گفت: این اعتراف شما است، لطفاً امضا کنید.

به جوابش گفتم که من چیزی را اعتراف نکرده ام و این کاغذ هم به اردو نوشته شده است و کاغذ را دوباره به او مسترد کردم. او تکراراً گفت لطفاً امضا کنید و کاغذ را دوباره به من داد. من امضا کردم و در زیر امضا نوشتم که این سند را خوانده نمی توانم و از این سبب نمی دانم که چه چیز را امضا کرده ام. او گفت من برای شما توضیح می دهم، من تکراراً برایش گفتم که باز هم خوانده نمی توانم. رحمت الله کاغذ را گرفت و گفت که برای شما به انگلیسی ترجمه کرده دوباره برمی گردم.

دو ساعت گذشت و کمیسار سیاسی برنگشت، بجای او دو محافظ مسلح آمده و به من گفتند که شما با ما بیایید. در مقابل عمارت محکمه یک اسپ و گادی توقف کرده بود، گادی با زنگ سرخ و سبز شباهت به عراده هایی را داشت که در کتابهای تاریخ من ترسیم شده بود که محکومین به اعدام را به سوی گیوتین انتقال می داد.

محافظین به من هدایت دادند تا در عقب گادی سوار شوم. هنگامی که میخواستم داخل گادی شوم، شنیدم که تور مرا به نامم صدا می کرد. من نگاه کردم که در جانب دیگر جاده یک موتر زرد توقف کرده، در کنار آن حمید، تور و عبدل ایستاده اند. از دیدن آنها خیلی خوشحال شدم. آنها به من گفتند که ما را با گرفتن یک هزار روپیه آزاد کردند، اما از بابت شما پول نگرفتند، زیرا شما خارجی هستید. عبدل به انگلیسی گفت که من برای شما گفته بودم که پاکستانی ها همه رشوت خور هستند، شما تشویش نداشته باشید، در پشاور همه چیز را درست میکنیم.

اسپ با گادی جانب قشله حرکت کرد و مرا دوباره به دفتر رحمت الله بردند و هدایت دادند که در یک چوکی بنشینم. رحمت الله نیم روز را با درخواست های مراجعین سپری نمود و اکثر آنها زمانیکه نزدش می آمدند، دست او را می بوسیدند. او شکایات آنها را می شنید و فیصله خود را در مورد صادر می کرد. بعد یک ورق کاغذ را که در ده سطر به انگلیسی نوشته شده بود، به دست من داد که در آن نوشته شده بود که من توسط سرحد دار در سپین خیبر، منطقه پشاور توقیف شده و در محکمه سیاسی نایب متهم گردیده ام. اما در این کاغذ جرم من توضیح داده نشده بود. این

بار رحمت الله از من نخواست که کاغذ را امضا کنم. او گفت که من انتظار یک موتر را دارم، زمانیکه آمد، شما می توانید حرکت کنید. او دوباره مشغول کار خود شد. سه ساعت بعد یک مرد قد کوتاه و چاق که پیراهن و تنبان سبز ماشی به تن داشت، وارد اطاق شد. رحمت الله رو به سوی من کرده گفت که این مرد شما را به پشاور انتقال می دهد. از مرد قد کوتاه و چاق هیچ خوشم نیامد.

در خارج از ساختمان یک موتر داتسون نیمه باری در زیر شعاع آفتاب توقف کرده بود. در عقب موتر شش مرد مسلح با تفنگ ها نشسته بودند. هر یک از آنها قطار کارتوس در شانه های خود داشتند. یکی از آنها یک کارد بزرگ با دسته استخوانی در کمر خود آویخته بود. برعلاوه محافظین، یک درایور که رهبر گروه بود هم در انتظار بود.

چنین یک بدرقه شش مرد مسلح برای یک خبرنگار غیر مسلح به نظرم مبالغه آمیز بود، چون هیچ کدام شان انگلیسی نمی دانستند. من نخواستم که علت آنرا از آنها جويا شوم.

مرد چاق کوتاه قد، قبل از من در پهلوی درایور نشست و به من فهماند که شما بعد از من سوار موتر شوید. من هم سوار شده و از او فاصله گرفتم و خود را به دروازه موتر چسپادم. ما در آن مسافه طولانی با چهل درجه سانتی گرید حرارت، حرکت کردیم. گرمای هوا و خاک خیلی ناگوار بود. شخص بدرقه کننده پهلوی من هر چند دقیقه نصور خود را که در این منطقه خیلی رواج بود، از کلکین موتر به بیرون تف می کرد. هر مرتبه من باید خود را عقب می کشیدم. زمانیکه این را فهمیدم، بدون توجه نصور خود را در زیر شیشه مقابل تف کرد. حال من برهم خورد، زمانیکه دیدم این مایع سبز رنگ از سطح مقابل زیر پا های ما، می چکد. معلوم می شد که برای راننده بی تفاوت است. بر نفرت من از این شخص در هر کیلومتر افزوده می شد. زمانی نفرت من به اوج خود رسید که بعد از دو ساعت موتر را توقف داد و مرا در داخل موتر زندانی نمود، خودش با محافظین به مقصد تقریح آب بازی به سوی دریا که در نزدیکی قرار داشت، رفتند و موتر را در زیر شعاع سوزان آفتاب پارک کردند.

بعد از این سفر و مواصلت به دفتر پولیس امنیتی، خود را راحت تر احساس کردم، اما این احساس به زودی مبدل به یأس گردید، زمانیکه مرا داخل یک اطاق کوچک نمودند که در عقب آن، اطاقهای زندانی ها را مشاهده کردم.

معلوم می شد که این اطاق، خوابگاه محافظین است و دو نفر محافظ به روی چهارپائی ها خوابیده بودند. من تقاضای یک گیلای آب کردم. یک محافظ از جای خود بلند شد، یک گیلای کثیف را

داخل یک آب دان کثیف تر نمود و به من تعارف کرد. هر قدر که خسته و کثیف بودم و عرق از سر و صورتم جاری بود، نتوانستم که آن آب را بنوشم. عذاب دهنده من بر روی یک چهارپائی نشست و فوراً نسوار خود را بر روی زمین تف کرد، من دفعتاً فریاد زدم که بس کن، بس کن، او با تعجب به سوی من نگاه کرد.

۳۸ ساعت از توقیف من گذشته بود. اولین بار اشکهایم جاری شد، حالت عصبانیت، گرسنگی، تشنگی و مشاهده اطاقهای زندان، همه و همه سبب شد که کنترل اعصابم را از دست بدهم. ترس داشتم که تا چه مدت مرا اینجا نگهدارند و چه مدت دوام خواهد کرد که من کسی را ببابم که اقلأ چند کلمه انگلیسی بلد باشد. من به کمک نیاز داشتم.

من گفتم که می خواهم یک تلفون کنم و با انگشت خود یک نمبر را بر روی هوا ترسیم کردم تا به آنها بفهمانم و به صورت واضح بگویم که من امریکائی هستم و می خواهم به سفارت امریکا تلفون کنم. شخص مُسن تر آنها گفت که نه. من دانستم که تقاضای من سودی ندارد، چون اینجا یک رژیم دیکتاتوری نظامی است.

در چنین رژیمی، حق و حقوق زندانی، مفهومی ندارد. به من معلوم بود که سازمان عفو بین المللی تکراراً گزارش داده بود که در پاکستان با زندانیان بد رفتاری شده و مورد شکنجه قرار می گیرند. دست ها و پا های شانرا با زنجیر و ذولانه می بندند و بدون حکم محکمه زندانی می شوند. من فهمیدم که چرا به من اجازه تلفون داده نشد. بعد از غور بسیار به این نتیجه رسیدم که مقامات پاکستانی یک ژورنالیست امریکائی را زیاد اذیت نمی کنند، بناً حالت عصبانیت از ترسم کاست و بهتر دانستم که باید مدت دیگر انتظار بکشم.

ساعت ها گذشت، مثلیکه این انتظار پایانی ندارد، عاقبت یک افسر داخل اطاق گردید، محافظین ایستاده شده رسم تعظیم بجا آوردند. او خود را به من معرفی کرده گفت، اسم من سلطان محمود است، من معاون کمیسار عمومی خدمات اطلاعاتی هستم. با ریش انبوه و بروت های کشال، شباهت به یک مرد زمان پادشاه ادوارد (King Edward) داشت.

به من گفت که لطفاً پاسپورت خود را بدهید. در جوابش گفتم زمانیکه توقیف شدم پاسپورت و لوازم دیگر مرا گرفتند. فکر میکنم که شما موتر را که ذریعه آن سفر می کردم، ضبط کرده اید. او تصدیق کرد. من از او پرسیدم که اکنون با من چه معامله صورت می گیرد و علاوه نمودم که تا حال کسی مرا به کدام جرم متهم نکرده است.

سلطان محمود یک کاغذ را که به انگلیسی نوشته شده بود به من داد. من در آن خواندم که: " چهارده روز به نظارت خانه فرستاده شود". حالت تشنج برای من پیدا شد. قدم بعدی تحقیقات از شما شروع می شود، اما امروز ناوقت است، فردا هم روز آزادی ما است. ما می توانیم که به روز پنجشنبه تحقیقات را شروع کنیم. فعلاً دو امکان موجود است. یا اینکه شما می توانید بروید و پنجشنبه دوباره برگردید، یا اینکه در نظارت خانه من اقامت می کنید. شما آنجا را دیده اید. لطفاً با من بیائید. او مرا در یک اطاق بزرگ زندان عمومی برد که در آن سه نفر زندانی بود. یک مرد که شباهت به اروپائی ها داشت با اندام لاغر مانند یک هیروئینی. سلطان محمود برایم توضیح داد که او یک روسی است، او در هنگامی که میخواست سرحد را عبور کند دستگیر شد. من فکر میکنم که او یک جاسوس است. ما زمانی تحقیقات او را شروع می کنیم که اسلام آباد برای ما یک ترجمان بفرستد. حالا شما چه تصمیم می گیرید، می خواهید جهت تحقیقات دوباره بیائید، یا اینکه با روسی ما اینجا می مانید؟ از این پیشنهاد خیلی تعجب کردم، چون همین لحظه به من گفتند که برای چهارده روز به نظارت خانه فرستاده می شوم، اما اکنون انتخاب را برای من گذاشته اند، یا اینکه بروم و تضمین کنم که دوباره برمیگردم، یا اینکه با یک جاسوس روسی در یک اطاق سپری نمایم. من از مهمان نوازی سلطان محمود تشکر کرده با عجله بطرف دروازه خروجی حرکت کردم. او از عقب من صدا کرده گفت برای اینکه مطمئن باشیم که بر میگردید، پاسپورت شما را نزد خود نگه میداریم، همچنان اجازه ندارید که شهر را ترک کنید. چون فکر می کردم اکنون فعالیت من بصورت دقیق زیر نظر گرفته می شود، بناً به گرین هتل رفتم، بجای آنکه نزد مجاهدین برگردم. از گرین هتل به وکیل تلفون کردم. او به من گفت که عقب شما یک موتر می فرستم که شما را بیآورد و مشوره داد که اطاق خود را در هتل برای چند روز نگهدارم و خارج از هتل منتظر باشم.

ادامه دارد